

تاریخ گریه

پژوهشی در باب شیون و زاری

صلاح حسن پهلوان | ترجمه ی رضا کریم مجاور



تاریخ گریه

صلاح حسن پهلوان

تاریخ گریه

پژوهشی در باب شیون و زاری

ترجمه‌ی

رضا کریم مجاور

این اثر با رضایت و اجازه‌ی کتبی نویسنده از زبان کردی به زبان فارسی
ترجمه شده و برای چاپ و انتشار کتاب در اختیار نشر آگه قرار گرفته است.

سرشناسه: حسن پهلوان، صلاح، ۱۹۶۴ - م.

عنوان قراردادی: میژووی گریان: لیکولینه‌وه‌یه‌کی گشتگیره له‌سه‌ر گریان. فارسی

عنوان و نام پدیدآور: تاریخ گریه: پژوهشی در باب شیون و زاری / صلاح حسن پهلوان؛ ترجمه‌ی رضا کریم مجاور؛
ویراستار الهام آقا باباگلی.

مشخصات نشر: تهران: آگه، ۱۴۰۱.

مشخصات ظاهری: ۲۶۹ ص.

شابک: 978-964-329-462-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: کتابنامه: ص. [۲۶۷] - ۲۶۹.

عنوان دیگر: پژوهشی در باب شیون و زاری.

موضوع: گریه

Crying

گریه -- جنبه‌های مذهبی -- اسلام

Crying -- Religious aspects -- Islam

شناسه افزودن: کریم‌مجاور، رضا، ۱۳۵۷ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: BF۵۷۵

رده‌بندی دیویی: ۱۵۲/۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۸۶۹۸۸۶



صلاح حسن پهلوان

تاریخ گریه

ترجمه رضا کریم‌مجاور

آماده‌سازی، صفحه‌آرایی و ویرایش در دفتر نشر آگه

ویراستار: الهام آقاباباگلی

طراح جلد: سعید رضوانی

چاپ یکم: ۱۴۰۱

چاپ و صحافی: فرهنگ‌بان

شمارگان: ۵۵۰ نسخه

همه‌ی حقوق چاپ و نشر محفوظ است

نشر آگه

تهران، خیابان بزرگمهر، تقاطع خیابان فلسطین، شماره‌ی ۲۲

تلفن دفتر نشر: ۶۶۴۶۳۱۵۵ و ۶۶۹۷۴۸۸۴

ایمیل: info@agahpub.com

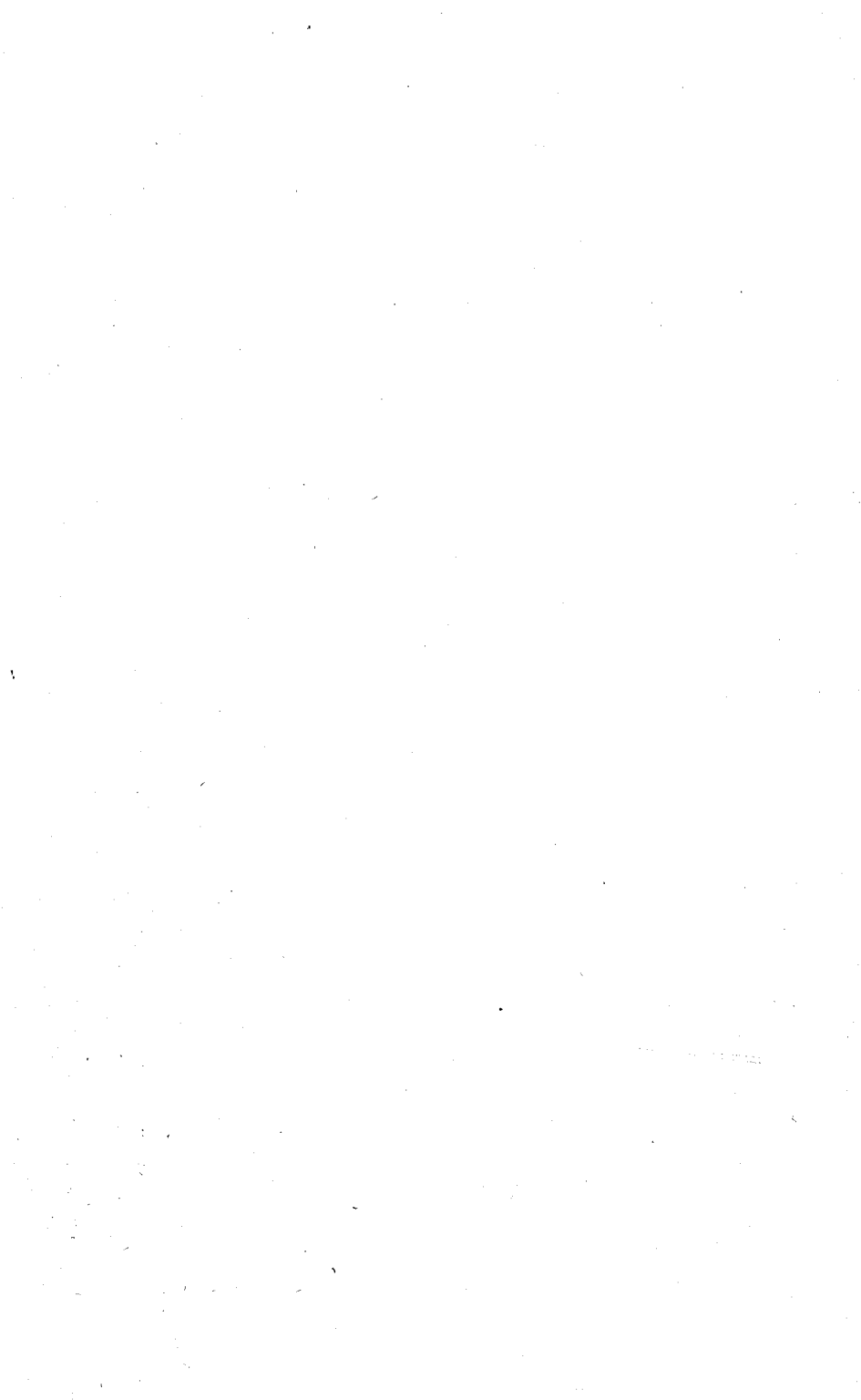
@agahpub اینستاگرام:

agahpub.com وب‌گاه:

قیمت: ۱۳۵,۰۰۰ تومان

این گریه
تقدیم می شود به:
سید را و خنده
«نویسنده»

این اشک
تقدیم می شود به:
سید احسان زاده سید
که با قلم و احساس اشک بارش
هر بار روح مرا به اشک می نشاندد.
«مترجم»



فهرست

۱۱	و اوست که می خنداند و می گریاند
۱۳	برای اشک به عنوان دیباچه
۲۱	چه هنگام به فکر گریه افتادم؟
۲۷	سرانجام
۲۹	حس گریه
۳۳	آن چه مرا به گریه می اندازد
۳۹	چرا گریه می کنیم؟
۴۷	چه هنگام گریه می کنیم؟
۵۳	زمان اشک ها و نوشته ها
۵۷	اشک و...
۷۱	فلسفه ی گریه
۸۱	گریه و دین
۱۰۱	گریه و خنده ی پس از مسیح
۱۰۳	آیین اسلام
۱۰۹	سوگواری و اسلام
۱۱۳	کربلا و شهادت حسین ابن علی
۱۱۹	تصوف و گریه ی روح
۱۲۹	ترس و توبه و گریه در نزد صوفیان
۱۳۳	آرمان شهر گریه

۱۴۱	اشک‌های ایشتار
۱۴۳	دوموزی و سرنوشت پُریه‌اش
۱۵۳	غصه‌های گیل‌گمش
۱۶۱	آه‌های اُلْمپ
۱۷۱	بیهودگی فلسفی و بیهودگی زندگی
۱۷۹	گریه و جنگ
۱۸۹	گریه، شیون، خون
۱۹۹	اشک‌های رمانتیک
۲۰۹	اشک‌های مادر
۲۱۵	گریه و هنر
۲۲۹	سوزهای اشک‌آلود
۲۳۵	باران اشک در میان شعر
۲۴۳	شعر گردی و گریه‌های سوزناک
۲۴۷	مرگ جگرگوشه و اشک
۲۵۱	شیونی شعرآمیز به شکلی دیگر
۲۵۵	مرگ و گریه
۲۶۳	گریه‌ی سیاست‌مداران
۲۶۷	منابع و مآخذ

گریه، گریه، گریه

هر نسلی که زاده می‌شود با گریه آغاز می‌کند. سپس تا مرگ فرزندان و جگرگوشه‌هایش گریه را فراموش می‌کند. تنها نسلی که هرگز معنای خنده را دریافته نسل من است. از همین رو این کتاب را به همه‌ی دل‌شکستگان این نسل تقدیم می‌کنم.

و اوست که می خنداند و می گریاند^۱

صلاح حسن پهلوان نویسنده و مترجم گُرد به سال ۱۹۶۴ در شهر کرکوک به دنیا آمد. سال ۱۹۸۶ اولین نقد ادبی او در مجله‌ی بیان (سپیده‌دم) منتشر شد. این نوشتار با دیدگاهی ساختارگرایانه به نقد یک داستان کوتاه گُردی پرداخته بود که، در آن روزگار، تازگی بسیاری داشت. صلاح حسن پهلوان از سال ۱۹۹۲ تا سال ۱۹۹۵، به همراه چند نویسنده و مترجم نواندیش، مجله‌ی تخصصی نقد ادبی پروژه را منتشر می‌کرد. او در نوشتن داستان کوتاه نیز فعال است و داستان‌های کوتاه‌اش از سال ۱۹۸۷ در نشریه‌های گوناگون ادبی به چاپ رسیده است.

نخستین اثر فکری و فلسفی حسن پهلوان کتابی با عنوان مرگ و خلاقیت است که در سال ۲۰۰۳ منتشر شد. این کتاب را محمد صابر محمود به زبان عربی ترجمه و سال ۲۰۱۹ انتشارات مؤسسه‌ی أروقه‌ی قاهره در مصر منتشر کرده و بازتاب خوبی در روزنامه‌ها و نشریات ادبی مصر و دیگر کشورهای عربی داشته است. او در سال ۱۹۹۷ به اروپا مهاجرت کرد و مدتی را در آلمان و انگلستان سپری کرد و سپس به هلند رفت و از آن سال تا کنون ساکن کشور هلند است و در یکی از مراکز وابسته به سازمان ملل، که مربوط به امور پناهندگان است، کار می‌کند و در کنار آن هم چنان مشغول نوشتن و ترجمه کردن است.

صلاح حسن پهلوان که بر زبان‌های عربی، انگلیسی، هلندی و آلمانی تسلط دارد، و با زبان فارسی هم کمابیش آشنایی دارد، آثاری از نویسندگان و فیلسوفانی

همچون تنودور آدورنو، تری ایگلتون، جوزف کمبل، کلود لوی استروس، ژان لویی فورنیه، الیف شافاک، آلن دو باتن و... را به زبان گُردی برگردانده است. در سال ۲۰۱۰ نیز جایزه‌ی نخست جشنواره‌ی گلاویژ در زمینه‌ی نقد ادبی به صلاح حسن پهلوان تعلق گرفت.

کتاب تاریخ گریه از آثار مهم نویسنده و یکی از معدود آثار فلسفی - روان‌شناختی - اجتماعی است که، جدای از بدیع‌بودن موضوع آن، با نگاهی نوین به مسئله‌ی گریه و شیون و سوگواری در جوامع بشری پرداخته است.

گریه با انسان پیوندی پیوسته و دیرینه دارد و عمر آن به درازای عمر انسان است. پس از آفرینش حضرت آدم (ع) و تولد فرزندان‌اش، هابیل و قابیل، هنگامی که هابیل به دست قابیل کشته شد، آدم چهل روز بر مزار هابیل گریست و سپس از خداوند خواست تا فرزندی صالح و نیکوکار به او ببخشد که جای خالی هابیل را برایش پُر کند.^۱ خداوند دعای آدم را پذیرفت و شیث را به او داد که خود از پیامبران خدا بود. بنابراین گریه، از زمان ورود انسان به این گُره‌ی خاکی، همواره همدم و همراه او بوده است. در کتاب‌های آسمانی، به‌ویژه در قرآن کریم، نیز بارها از واژه‌های «بکی» (گریه) و «دمع» (اشک) سخن به میان آمده است. اینک نویسنده در کتاب تاریخ گریه در چندین فصل مختلف، با کندوکاو در تاریخ و اسطوره‌ها و افسانه‌ها و واقعیت‌ها، به بررسی گریه و زاری و شیون و سوگواری انسان‌ها و تغییر و تحول آن در طول زمان می‌پردازد.

این نخستین اثری است که از این نویسنده به زبان فارسی ترجمه می‌شود.

رضا کریم مجاور

بوکان

۱۴۰۰/۵/۱۴

۱. قصص القرآن، محمد احمد جاد المولی، بیروت، دارالجمیل، ص ۲۱؛ تفسیر نورالثقلین، ج ۲، ص ۲.

برای اشک به عنوان دیباچه

چنانچه تاریخ یک ملت مالا مال از اشک و شیون باشد و زندگی نسل های این ملت، نسل در نسل، ترازدی باشد و میراثی جز غم و غصه و سرشکستگی و دل شکستگی نداشته باشد، آیا در سرگذشت چنین ملتی چیزی جز اشک و درد می توان یافت؟ چیزی جز لحظه های خطیر و جز به درد آوردن زخم های کهنه ی گذشته می توان یافت؟

واپسین ایستگاه زندگی من با گریه ای آغاز شد که هنوز هم اشک هایش خشک نشده است... اشک جدایی... اشک فراق. ابتدای ایستگاه زندگی ام سیلی های محکمی بود که پدر و معلم مدرسه و دولت و دولت مردان بر صورت ام نواختند و بدن ام را غرق اشک کردند... روح ام را به هیأت کودکی در آوردند که، پس از ملال و اندوه، چشم به راه نوازش است... صدایم را به سکوت بدل کردند. حال باید در میان این دو ایستگاه چه اتفاقاتی افتاده باشد؟ روزی که به نوشتن این مطلب می اندیشیدم، در اتاقی نشسته بودم که پنجره ای مشرف به کوچه ی تنگ محله داشت... کوچه ای که هر روز قصه ای اجتماعی و روان شناختی و یا عاشقانه را در بر می گرفت. آن روز شامگاه بود و هنوز تعدادی از مردم در کوچه بودند. کودکان اندک اندک از بازی خسته می شدند و کوچه را ترک می کردند. کم کم صدای بستن در خانه ها به گوش می رسید و بام ها در زیر سایه ی تاریک یکدیگر ناپدید می شدند.

در این لحظه صدای هق هقی را شنیدم که از انسان دل شکسته ای بر می آمد. از نزدیک به هق هق هایی گوش سپردم که به همه چیز می مانست... به باران و به

دسته‌ای پرنده و به مشتی ابر مهاجر و به جویباری جاری می‌مانست... به صدای تنهایی و به بانگی مداوم می‌مانست... به بارانی خجول و به سایه‌ی تابستانی نازکی می‌مانست... به نفس‌هایی می‌مانست که، پس از آسایش و آرامش، محو می‌شوند.

از پشت پنجره‌ی اتاق‌ام همه‌ی زن‌هایی را می‌دیدم که از زیارت مردگان خود برمی‌گشتند. در آن شامگاه، زنان سیاه‌پوش و خسته‌ای را دیدم که چیزی جز حق‌ها با خود نداشتند. در آن شامگاه، گوش‌هایم آکنده از قصه‌ی مرگ و نیستی شد. در آن شامگاه، من به شکل بارانی از خاطره‌ها و گریه‌های خودم و مادرم و محله و میهن‌ام درآمدم. در آن شامگاه، من قصه‌هایی را شنیدم که در گوش نیاکان‌ام می‌پیچید... ناله‌ی زخم‌هایی را شنیدم که از دوستان‌شان سخن می‌گفتند. در آن شامگاه، من به جز صدای خنده صدای همه چیز را شنیدم. در آن شامگاه، من نام مرگ‌هایی را شنیدم که هرگز انتظار نداشتیم... نام دروازه‌هایی را شنیدم که هرگز در خواب هم نمی‌دیدم... کفن‌هایی که در بازارها نایاب شدند... پارچه‌ها و پرده‌های سیاهی که سر‌تاپای دیوارها را پوشانده بودند.

من همان روز و همان دم به نوشتن اندیشه کردم... نوشتن درباره‌ی تاریخی که بنا دارد هر روز تکرار شود. آن روز قصه‌هایی در ذهن‌ام شکل گرفت که قصه‌ی گریه‌ها و مویه‌های خودم بود... قصه‌هایی که هر روز قصه‌ی تازه‌ای در ذهن‌ام می‌ساختند... قصه‌هایی که دم به دم مرا با خود به سوی لحظه‌های اشک‌آمیز می‌بردند. آن روز با خودم فکر کردم و پرسیدم: «آیا من که در میان دریایی از اشک نفس می‌کشم، چرا باید قصه‌هایی را فراموش کنم که از مرزها سخن می‌گویند؟ چرا باید قصه‌هایی را فراموش کنم که حزب‌ها به ما آموختند؟ قصه‌هایی که درس‌های برادرگشی و تاریخ مصیبت‌هایم را روایت می‌کنند. قصه‌هایی که به مرزهای ما می‌مانند چرا باید، همچون شعرهای زیبای مان، درد را به فراموشی بسپارند؟ چرا باید مانند عشق و بوسه‌ی دختران مان ناکام بمیرند و مثل حسرت پسران مان در بدینی محو شوند؟

وقتی که تاریخ من دریاست، من چرا قصه‌بان این صحرای سیاه‌پوش نشوم؟ وقتی قصه‌های ما این چنین داغ است، چرا سردی هولناک قصه‌گویی‌ام را روی آتش آتش‌دان آن گرم نکنم؟ وقتی خنده‌های ملت و میهن‌ام این‌گونه کم و کوتاه

است، چرا از علت هایش نگویم؟ وقتی خیابان‌ها و کوچه هایش مالا مال از ناهمواری است، چرا آن را با دست‌هایم هموار نکنم؟

من نه تنها آن روز، که با همه‌ی روزها بزرگ شدم. بزرگ شدن، برای من، روز و هفته و ماه و سال نبود. بزرگ شدن برای من تراژدی بود... سقوط و مرگ و حسرت بود. بزرگ شدن برای من همه‌ی آن لحظه‌هایی بود که روایت از آن زدوده شده بود... لحظه‌هایی که درها به روی آن بسته شده بود. در دوران کودکی، گریه‌هایم برای نوازش بود... در روزگار نوجوانی، دست‌زدگی مانع از آن بود که به اوج شادی‌ها دست یابم. به جوانی که رسیدم، برای رسیدن به عشق زنان و دختران گریه می‌کردم. زمانی که به سیاست پرداختم، سیاست‌مداران، با حرف‌های بزرگ و فریبنده، دوستان‌ام را به شهید بدل می‌کردند و روزبه‌روز از تعدادشان می‌کاستند. وقتی بزرگ‌تر شدم و دنیای پیرامون‌ام را شناختم، سرزمین‌ام را آزاد یافتم، اما هر روز دو اژدها بیش‌تر از دشمن و بیش‌تر از دستان سیاه‌آزارم می‌دادند. از بس که گریه کردم همه از دست‌ام خسته شدند... از خانه و خانواده بگیر تا کوچه و محله و شهر و وطن.

وطن سیلی محکمی بر صورت‌ام کوبید و من را از آن دو اژدها دور کرد. وقتی از وطن دور شدم، مثل عاشقی که برای نخستین بار عاشق شده، هرجا و هر دم چهره‌ی میهن را می‌دیدم که تاجران‌اش در اتاق‌های مخصوص روسپی‌خانه‌ها و میخانه‌ها به ارزان‌ترین بهای ممکن با او هم‌خوابه می‌شوند. دل‌ام می‌تپید برای سرزمینی که تا بر سینه‌اش می‌زیستم نفس‌هایم را به شماره می‌انداخت. هنگامی که حزب‌ها وطن را و خود را از چشم من انداختند، آغوش به روی عشق گشودم تا بلکه به این بهانه وطن را فراموش کنم. گریستم... گریستم... وطن نخست را به بوته‌ی فراموشی سپردم و به وطن دوم آویختم. من با او قهر نکردم و او هم با من قهر نکرد. مثل دو دوست از هم خداحافظی کردیم... دست بر سینه‌ی همدیگر گذاشتیم و با هم خداحافظی کردیم... یک خداحافظی همیشگی.

غم میهن و کوچ و غربت رودی از اشک بود... رودی از تنهایی من بود. پس از این روزگار دور و دراز، گریه‌هایم دگرگون شد... گریه‌هایم از گریه‌ی تنهایی به گریه‌ی میهن و از گریه‌ی میهن به گریه‌ی تنهایی تغییر شکل داد. من

در تبعیدگاه خودم برای هر چیزی به جز میهن می گریستم. کسانی هم که، در هتل‌ها و اتاق‌های تاریک، تن وطن را لکاته کرده بودند، هر روز، با چهره‌های زشت و موهای رنگ کرده و جامه‌های اُتوکرده، چشمان مرا به اشک می‌نشاندد. آن‌ها بیش‌تر از همه تن دوستان‌ام را دریدند... دوستان تازه‌ام را کشتند و دوستان قدیمی‌ام را از گورها بیرون کشیدند و هتک حرمت کردند... جنازه‌ی محبوب‌ام را از درون گور درآوردند و با او خوابیدند.

جنگ دوباره اشک‌هایم را سرازیر کرد. مدت‌ها منتظر ماندم تا اشک جنگ خشک شود و با چشم‌های تار به چشم‌اندازها نگاه نکنم. تبعیدگاه را بیش‌تر از وطن دوست می‌داشتم... در تبعیدگاه، یک اشک می‌ریختم و در وطن هزار اشک... در تبعیدگاه، یک اشک می‌ریختم و در وطن هزاران اشک. از صبحگاه تا شامگاه، در انتظار کشتن زمان، به ساعت‌ها چشم می‌دوختم... در انتظار وداع روح و زمان و واژه بودم. وطن‌ام هر روز به دست ادبیات و ادیبان، به دست هنر و هنرمندان کشته می‌شد. آن‌ها جلاد بودند. آن‌ها بخشی از ماشینِ جلاد سرزمینی بودند که تا هم‌اکنون هم که واژه‌های این کتاب حروف چینی می‌شود آن‌ها در پشت قلم من ایستاده‌اند و آن‌چه را باید بنویسم به من دیکته می‌کنند. همان‌ها ایند که در زیر صفحه‌کلید رایانه‌ام نشسته‌اند و سرانگشتان‌ام را به سوی حرف‌هایی می‌کشند که خود می‌خواهند.

من چندان که برای بی‌وفایی و دروغ‌گویی آن‌ها اشک ریختم برای سیاست و سرزمین و زندگی نریختم. آن‌ها بودند که مشت و لگد و دروغ و دزدی و مدح و ستایش و تملق و چاپلوسی را به سیاست‌مداران آموختند. همان‌هایی که قهرمان هتک حرمت کردن شهیدان و نویسندگان و قلم‌های آنان بودند. من برای آن‌ها اشک ریختم... برای دروازه‌هایی که آن‌ها به روی روح ما بسته بودند.

من صیاد بودم... صیاد لحظه‌هایی که در دل آن‌ها خنده می‌رویید. لحظه‌هایی که صدای خنده در گوش‌ام طنین می‌انداخت و تصویر تبسم از برابر دیدگان‌ام می‌گذشت، باران سکوت از ذهن‌ام زدوده می‌شد. من صبح و عصر و شب در پی صید بودم تا آن‌چه را «خنده» نامیده می‌شود... تا آن‌چه را «گریز از چنگ غصه» نامیده می‌شود دریابم... تا بفهمم آن‌چه را «زندگی بی‌اشک» نام دارد در کجا می‌توان یافت. من هر دم در جست‌وجو بودم... گردشگری

سرسخت و خستگی ناپذیر بودم... در میان جنگل‌های وحشتناک به دنبال پرندگان و جانداران زیبا می‌گشتم... به دنبال لطیفه‌ها و خنده‌ها و ضدگریه‌ها می‌گشتم... به دنبال مردانی می‌گشتم که سراپای عمرشان خنده بود... به دنبال رمز و راز وجود خنده‌ها می‌گشتم... به دنبال تاریخ پیدایش لبخندها و تاریخ زخم‌ها و دردها می‌گشتم.

جست‌وجوهای من نه از آن رو بود که اشک‌های خودم را ببزدایم، بلکه می‌خواستم بدانم این رود اشک چیست که همه‌ی داستان‌ها و قصه‌ها و شعرها و ترانه‌ها و لالایی‌های ما را دربر گرفته است؟ این حق‌ها چیست که من آن را در چشم همه‌ی چشم‌اندازها می‌بینم؟ این رنگ‌ها چیست که ما را دچار کوررنگی کرده است؟ و چرا، جز رنگ سیاه، توانایی دیدن هیچ رنگی را نداریم؟!

گام‌هایم به من می‌گفت حق‌هقی وجود دارد که باید درباره‌ی آن نوشت. گام‌هایم تنها جنبش جسم نبود... گام برداشتن به روی خاک و گیاه و راه‌هایی بود که میراث خاطرات بودند... میراثی برای تاریخ... میراثی برای مرگ و زایش. خاکی که مرا در آغوش گرفته بود دره‌ایش را به رویم گشوده بود... خاکی که خاطرات کوچک کودکی‌ام را از من گرفته بود و مرا در گلویش محبوس کرده بود... دیواری که نامه‌های عاشقانه‌ام را پنهان کرده بود. گردش من بر خاکی بود که اشک‌هایم را جاری کرده بود... اشک‌های گم‌کردن و ازدست‌دادن... گم‌کردن اسباب‌بازی‌های کودکی... گم‌کردن هدیه‌های معشوق... گم‌کردن هم‌بازی‌های خاک‌بازی‌های دوران کودکی... گم‌کردن روح‌هایی که با روح‌ام قرابت داشتند... گم‌کردن صداهایی که از من تکه‌برگی ساخته بودند و در خزان خود به زردی‌ام می‌نشانددند... گام‌نهادن بر گیاهانی که آوای آن‌ها آوای حق‌هقی بود که هنر گریستن را به من آموختند... گیاهانی که به هر چیزی جز خنده و بوسه شباهت داشتند.

هنگامی که همسایه‌ام مُرد، صدای گریه به گوش‌ام رسید. دروازه‌ای که جنگ را برافروخته بود مزده‌ی اشک را آماده کرده بود تا بر مادرانِ میهن تقسیم کند. وقتی برای واپسین بار با دلبران‌ام خداحافظی کردم، تاریخی از اشک و حق‌هقی برایم به یادگار گذاشتند و در تخیلات‌ام لحظه‌هایی را دیدم که هرگز نمی‌توانم فراموش کنم.

آن گاه خود را در برابر تابوت ها یافتیم. همه جا تابوت بود... تابوت های جنگ و مسجد و بیمارستان و تیمارستان و اعدام و تیرباران و سنگ سار و از پشت خنجرزدن. تابوت بود و کفن... کفن برادرکشی و زن کشی و ناموس و شرف... کفن خفه کردن و جنازه ی جلوی گله ی گرگ ها و سیلاب و زمین لرزه و رعدوبرق و ریزش کوه و یخ زدن در برف و برق گرفتگی و واژگونی ماشین و مسموم شدن و انفجار معدن... کفن های قضاوقدر و ایست قلبی و سخته و سرطان.

تنها تحفه ی دست کفن و بی کفنی، جنازه های افتاده بر سطح خیابان، جنازه های شرحه شرحه، جنگ، تکنولوژی، همه و همه اشک بود... عصر کاشت اشک... عصر رویش اشک... روزگار جگرسوختن و ویران کردن و از میان برداشتن.

شعرها و ترانه ها و تلویزیون هامان هم به دل ها و دیدگان و روح مان رحم نمی کردند. مراسم و کارناوال های زندگی، بی رحمانه، چشم و قلب ما را می فشرد. هرچه تنهایی داشتیم، به شکل اشک درمی آمد... هرچه تنهایی داشتیم، به شکل گداختن در خود و خودخوری درمی آمد. رقص هامان هم بوی خنده نمی داد. رقص هامان صداهایی بودند که آهسته می آمدند و می رفتند و چیزی برای بشریت نداشتند، جز این که یکدیگر را از میان برمی داشتند.

از این رو سخن گفتن از آن همه سوگ و تراژدی و ناهمواری که تاریخ ما را فراگرفته است، می تواند در حکم منبعی برای بازنگری و یادآوری زمان های گذشته به کار گرفته شود... در حکم منبعی برای گفتن از پدیده ای که، اگر تا حدودی روان شناختی و فیزیولوژیکی است، دلایل بیرونی و روابط سیاسی و اجتماعی بسیاری نیز در آن نقش دارند.

سرشت انسان سرشتی گریه آلود نیست. انسان چندان که اشتیاق به فرار از این پدیده دارد برای نزدیک شدن به آن اشتیاق ندارد.

من هم هنگام تعمق در این پدیده، چندان که در جست و جوی نتایج هستم، در جست و جوی دلایل نیستم... و چندان که می خواهم از نقطه ی آغازی آغاز کنم، در جست و جوی پایان پدیده نیستم.

این پدیده چنان چه فرهنگ است، چرا چنین بدبین و گریه آمیز است؟

چنانچه ویژگی است، چرا تحمل آن برای افراد جامعه‌ی ما چنین سخت و دشوار است؟ و اگر متعلق به مقطعی تاریخی است، این تاریخ از چه زمانی آغاز می‌شود و در چه زمانی به پایان می‌رسد؟

آیا هرگز با خود اندیشیده‌اید که چرا زندگی چنین متناقض است؟ چرا زمانی لبریز از خنده و شادی و زمانی مالا مال از ملال و مویه است؟ چرا گاهی از چشمه‌ی شادمانی مایه می‌گیرد و گاهی از چشمه‌ی سکوت و اندوه؟

چه هنگام به فکر گریه افتادم؟

بی شک، در هر لحظه از لحظه های زندگی، کس یا کسانی به موضوع گریه می اندیشند. هر کدام از ما انسان ها به گریه فکر کرده ایم، اما کی و چگونه؟ این همان پرسشی است که باید بر آن مکث کنیم. گاه گریه فرسنگ ها با ما فاصله داشته، اما گسست چندانی با ما نداشته است. گریه همواره بخشی از جهان مهمی بوده که باید روی آن مکث کرد. من همیشه دست بر گردن ابر اشک و آذرخش حق هق انداخته ام. هنگامی که برای نخستین بار گریه کردم، جز پدر و مادرم کسی را مقصر نمی دانستم. دومین بار که گریه کردم، پیاده روهای خیابان محله را مقصر شمردم که هر روز با ناهمواری هایش به من پشت پا می زد. وقتی گرد و خاک به چشم ام رفت، خاک و شن و ماسه را مقصر شمردم. وقتی چشم گرداندم و پیرامون ام را از نظر گذراندم، دیدم تمام دنیا مرا به گریه می اندازد: معلم مدرسه، به جای آموزش خنده، گریه را به من می آموخت. تنها دوست معلم ترکه های خیزران بود. سرزمین ام اشک در دلام می کاشت. به هر چیز و هر جایی که نگاه می کردم، سایه ی غم و غصه و شیون را می دیدم. زمانی هم که علیه درس و مدرسه شوریدم، لباس هایم هر دم به گریه ام می انداخت.

آن روزها که معصوم و ساده دل بودم، تنها اطرافیان ام در دلام غم و گریه می کاشتند. زمانی هم که به خودم آمدم، دیوارها به گریه ام وامی داشتند. دیوارهای پیرامون ام تنها حجاب و مانع نبودند... دیوارها، سراپا سیاه، برای فرزندان خود شیون می کردند. دیوارها بر سر و سینه و شانها و پاهای خود نام و قصه ی مرگ هایی را می آویختند که هر روز از کنار میهن و خیابان ها و سکوت های نمود

می گذشتند. دیوارها، در میان نور و گرمای سوزناک و در زیر سوسوی ستارگان، قصه های مصیبت و تنهایی را برایم روایت می کردند. من از دیوارها چیزی جز گریه و زاری نیاموختم.

در برابر افول عمر انسان، نه تنها گریه نمی توانست قصه های آن ها را به یادم بیاورد، بلکه افول آنان آغاز و پایان رویدادها بود. وقتی دیوارها در برابر رنگ خود سر به شورش برداشتند، برای آن ها چیزی جز سکوت باقی نماند... سکوتی جگرخراش همچون سکوت زنانی که نمی توانستند به دیرکردن همسران خود اعتراض کنند... مثل سکوت صبحدمانی که درد خفیفی دروازه ی بینوایی آن ها را می کوبید... مانند سکوت باغی که درختان اش، به جز میوه ی اشک و اندوه، میوه ی دیگری نمی دادند.

روزی هم که عاشق شدم، در عمق عشق بزرگی، به دنبال گرفتن دستی صمیمی و بوسه ای کوتاه گریه می کردم. چشم هایم به گل عشق دست نمی یافت که آن را به سینه ی دلبر بزند. از این گذشته، نهیلیسم منفی کاری کرده بود که رفتار و کردار و خنده و میهن و گذشته در چارچوب قید و بند خاصی زندانی شود... نیز به درد آوردن زخم های کهنه ی دل و اشک ریختن باعث نابودی قوانین زیبای زمان و اخلاق و ارزش ها شود.

تماس دست انسان ها بزرگ ترین ممنوعیت بود. عاشقان از هم نشینی همدیگر بی نصیب بودند. دلدادگان حق داشتند گریه کنند، زیرا بزرگ ترین رنج را آن ها می کشیدند. این جا بود که من برای عاشقان گریه کردم، چرا که نه دختران عاشق می توانستند گلی به عاشقان خود تقدیم کنند و نه پسران عاشق می توانستند گلی به گیسوان دلبران شان بزنند. آداب و رسوم سنتی و خرده های سنگی، مثل نیش مار، در درون ام زهر تنهایی می کاشتند و گل های خنده را در درون ام می گشتند.

از این رو با گریه آغاز کردیم که مفهوم خنده را دریابیم. شامگاهان، از پسین گاه تا پگاه، شادی ها را، در برابر مرگ، پاسداری می کردیم؛ شادی ها اما چندان نمی پاییدند و ما خوب می دانستیم عمری که شادی ها با خود آورده اند عمر پروانه هاست... عمر گل میخک است. حتی فیصل ها هم به رنگ اشک ها می مانستند. هیچ کس مانند ما طعم و رنگ اشک را نمی شناخت. پسران مان بیش تر از دختران مان، و مردان مان بیش تر از زنان مان در برابر مصیبت ها

می‌گریستند. این بود که چشمان جویبارها و چشمه‌ها مان هم بدل به چشمان ما شده بود. از راه‌ها نیز بوی لحظه‌های غمگین برمی‌خاست. و گام‌های ما گام شیون بود.

زمانی که سرباز این سرزمین زخمی بودیم، تنها چیزی که به آن می‌اندیشیدیم، مرگ و تنهایی بود... همان‌ها که چیزی جز اشک و اندوه به بار نمی‌آوردند. به شادی مرگ و انتظار مرگ می‌اندیشیدیم. هرگز به زندگی و به لحظه‌های زنده اندیشه نمی‌کردیم.

من در روزگاری به گریه فکر کردم که دیگر هیچ راهی برای خنده باقی نمانده بود. چتر خونین زمانه بر دل ما برافراشته بود. در عمق خواب‌های شیرین، بیدارمان می‌کردند... از اوج شادی به قعر غصه‌ها مان می‌انداختند. ما را در میان پاکی و ناپاکی سردرگم می‌کردند. جز گریه، گزیری نداشتیم. در همان اوان کودکی، پیر شدیم. در دوران بلوغ هم در حسرت خنده‌ها بودیم. هنگام همدمی با همسران مان، به جای لذت زندگی، به اولین معشوقه و اولین نامه‌ی عاشقانه می‌اندیشیدیم... به اولین دل‌شکستگی و اولین سرشکستگی. وقتی هم که دوستان مان بر دستان ما جان‌شان را از دست دادند، گریستیم... گریستیم... به جای آن که با آن‌ها دوستانه بازو در بازوی همدیگر بیندازیم، بازوی‌شان در دستان ما به درون گورها سرازیر می‌شد.

وقتی که خون‌های لخته‌بسته را بر سطح خیابان‌ها دیدیم، گریه کردیم. وقتی که تابلوها و پرده‌های ما را پاره کردند... وقتی که خاطره‌ها و یادگاری‌های ما را سرنگون کردند، گریه کردیم. هر دم که گریه کرده‌ایم، مصیبتی با ما همدم بوده است.

هر لحظه از خودم و از شما پرسیده‌ام و می‌پرسم که ما چرا گریه می‌کنیم و چرا از گریه می‌گوییم؟ چرا این همه تراژدی را به دوش گذاشته‌ایم و هر جا که بار و بنه‌مان را بر زمین می‌گذاریم، در کوله‌بار تاریخ خود، زخم‌های کهنه‌ای را به درد می‌آوریم که احساسات مان را برمی‌انگیزند. همواره از روح خود پرسیده‌ایم که ما چرا این همه ضعیف‌ایم و تاب تحمل قطره‌اشکی و برگ‌گلی را نداریم؟ چرا تارهای نازک زندگی را با این همه دقت در کنار هم می‌چینیم و به جزئیات زندگی می‌اندیشیم؟ چرا نقطه‌ای برای آسایش و آرامش نمی‌یابیم؟ چرا همیشه پای

پرسش‌هایی را پیش می‌کشیم که ما را به سوزستان غصه‌ها و کشتن عشق و امید می‌برند؟ هرگز اما نمی‌پرسیم که چرا، در بیابان بی‌ستاره، تنها چشم‌های اشک‌بار را بر سینه‌ی آسمان می‌بینیم؟ من هر روز از خودم و از شما می‌پرسم که آیا در میان ما کسی یافت می‌شود که به اندازه‌ی ماسه‌های ساحل دریاها غصه به دوش نداشته باشد؟

از پایین به بالا، به دردها و رنج‌ها نگاه کن! از بالا به پایین... از درون به بیرون... از باطن به ظاهر. به لبخندها هم اگر دقت کنی، بزرگ‌ترین تراژدی روزگار را خواهی دید.

اما چرا من درباره‌ی مسئله‌ی گریه می‌نویسم و از اندیشه‌های خودم سخن می‌گویم؟ هنگامی که به گذشته می‌نگرم، در کوله‌بارم، به جز خنده، همه چیز را می‌بینم. وقتی به آینده‌ی افکار و اندیشه‌هایم می‌نگرم، چیزی جز قصه‌های پرغصه نمی‌بینم. در طول تاریخ زندگی‌ام، پدرم عصرگاهان برایم غم‌نامه می‌گفت و مادرم شبان‌گاهان برای بدبختی‌ها اشک می‌ریخت... تنهایی را برمی‌افروخت و چشم‌های ما را با خود در اشک شناور می‌کرد.

وقتی به زمین گوش می‌سپردم، از مرگ تک‌فرزندان و بی‌کسان برایم می‌گفت. وقتی به چوپان نگاه می‌کردم، قصه‌ی مرگ بره‌ها و بزغاله‌ها را حکایت می‌کرد. در آستانه‌ی مسجدها و کلیساها، صدای کتاب‌های آسمانی را می‌شنیدم که از مرگ و جهان پس از مرگ سخن می‌گفتند و در آستان گورستان‌ها تلقین مُردگان را. در هر مکانی، کسی گردن‌بند غمی را به رشته می‌کشید و به گردن‌ام می‌آویخت. هنگامی که دوستان‌ام را یکی پس از دیگری گُشتند، بی‌یار و یاور و تنها و سرگشته، کوچه‌ها و خیابان‌ها و درهای خانه‌ها را می‌شمردم. وقتی هم که دوستان تازه‌ای یافتم، سنگ‌دلی شب‌ها آرام می‌داد و به گریه‌ام می‌انداخت.

سکوت سرپای وجودم را در بر گرفته بود. تنها صدایی که در گوش‌ام می‌پیچید صدایی بود که بوی خداحافظی می‌داد. همه و همه، زنده و مُرده، از من خداحافظی می‌کردند. نگذاشتند، برای یک دم هم که شده، سر بر بالین خنده بگذارم. وقتی که خواستم عشق و زندگی را یک‌جا با هم جمع کنم، دیدم همه‌ی کرکس‌ها و عقاب‌های تاریخ با منقارهای تیزشان بدن‌ام را پاره‌پاره می‌کنند. من از این رو درباره‌ی گریه می‌نویسم تا بگویم گریه‌ای که ما دیدیم و

سرمایه‌ی زندگی را از راه آن جمع کردیم همین گریه‌ی ساده نیست. ریختن اشک هزاران شیوه دارد. حق‌ها و های‌های و وای‌های هزاران شکل و شیوه‌ی گوناگون دارد. ما اگر امروز، با این همه سرمایه‌ی اندوه، مالک گریه‌ی عظیمی هستیم، جای شگفتی نیست. اگر، پس از یک قرن غم و غصه و شکست و مرگ‌ومیر، زندگی ما به شکل گریه‌ی محض درآمده است، جای تعجب نیست. شگفت‌انگیزتر از آن هم این که ما امروز همه در میان گریه‌ی غربت نفس می‌کشیم... غربتی مرگ‌بار. دست‌آورد ما از آن همه درد تنها اشک و گریه نیست، بلکه بازنگری در گذشته و تجزیه و تحلیل زندگی است... تنها بازنویسی زندگی نیست، بلکه انتخاب لحظه‌هایی است که زندگی ما را آکنده از تراژدی کرده‌اند.

انتخاب گریه انتخاب تاریخ است. انتخاب مسئله است. گشتن و روبه‌روشدن با مسئله‌ی مسؤولیت است. تنها حسی است که، در میان ده‌ها حس دیگر، جایی برای خود یافته است. من در همان گام نخست، که می‌خواستم این دروازه را بکوبم، دروازه‌ی درون خودم را گشودم... دروازه‌ی سکوت و تنهایی هولناکی که همواره در پی من بود.

جغرافیایی را پیمودم که در عصر مرگ جغرافیا برای من گردشی همیشگی است. من با واژه‌ی «گریه» آغاز کرده‌ام، تا راز گریه‌های یوسف و زرتشت و فرهاد را دریابم... تا دریابم که آیا این تنها انسان است که گریه می‌کند یا زمین و زمان هم گریه‌ی خاص خود را دارند؟ تا بدانم که از میان تمام غم‌ها کدام یک شایسته‌ی اشک ریختن است.

در فراسوی همه‌ی حدود و اصول نگارش، من جغرافیا و کالبدشناسی زندگی خود را در تشریح و کالبدشکافی رویدادها به کار گرفته‌ام. از مرزها گذر کرده‌ام، بی‌آن که باج هیچ سکوتی را پرداخته باشم.

تا ردی از درد در دل انسان برجا باشد، گریه هم هم‌چنان خواهد بود. این درد، با وجود آن که آغاز و انجام زندگی امروز است، سرپای سرگذشت زندگی را هم در بر می‌گیرد.

